

چین آینه سیر کردنش آنست ز تو ندید  
ده لامکان نیافت ترا در ازان گرفت

فانی جوگشت قطب بین از خویش آری  
اندوخل وزیر بود هانش عثمان گرفت

<p>دلا بکشی چشم خود که بینی روی جانانت ز درد عاشقی دانم که مرگان اشک عیار طلسم خویش بشکن گنج معنی با اگر خواهی توان شخصی که در روزانل فالوبلی گفتی همه عالم گرفته بر تو انوار ذات تو ز آب دیده از رویت فرو شوگر عیبها ترا</p>	<p>تحقیق و یقین از آنی که همان کسیت است خنای در شوکا خورشود مهرد در نیت که دانم در طلسمت حقا گنج نیانیت بیام بر گرش رو نه کجا باشد عهد و پیمانیت ولی تو فانی از وی چون بود نور عرفانیت بر گاهش شغیبه نیست به از چشم گریانیت</p>
---	---

خدا را قطب بین هرگز نگردی سبیه ای  
پیشان پیش از آنم شو که بود در بدن جانیت

<p>افسوس ز آنکه طالع عشق خدا کرم است بر کس برود عشق و لارام خود گرفت آنرا که در ذات بد زمان میرسد بر کس که در عشق نوزیده در جهان آنکس که دارد تمام از وجود خویش در بویه گداز بر خویش را گداز</p>	<p>آنرا که در عشق نباشد کس آدم است تا چشم واکنی دلش از وصل خرم است زیرا که اهل در روز مقبول عالم است دانم مبد خنده فاندوه با هم است اندر حرم وصل و لارام محرم است هر که گداز حق تو در حال تو در دم است</p>
--	--

واریشکیت پیشه عشاق قطب بین  
بر کس ز خود رسید بدله از مردم است

<p>مارا بجز از دیدن رویت ہوسنی نیست  ورباویہ عشق تو چہ نہا کہ دویدیم  در عشق تو از شمنہ کسان ہم دہندم  و اوم جبرہ امی باوشہ حسن کہ جز تو  جان میکنم ایشارگان تو کمن رو  خوش خلوت خاصی کہ بمشوق خورشیدی</p>	<p>فرد تو بجز از دیدن تو طمسی نیست  از دور و ز نزدیک صدای جبرنیست  مارا از غم عشق تو پروای کسی نیست  ورباویہ عشق تو فریاد رسمی نیست  چون بہتر ازین تخمہ مراد ستری نیست  گانہ ایشارگان محاسب دار عسسی نیست</p>
--	---

در قطب بین از دیدہ دل تنگ نظر کن  
شد غرقہ سحر کرم او و کسی نیست

<p>مرا کہ وصل تو مایدوست جہت نیست  ہزار جان گرامی فدا کند برت  از ان زرد تو یادم نباید از و مان  ہزار سال اگر وصف تو کنم تکرار  ہزار بار بگوئی تو مردہ ام کہ ہمیش  مرا بشوق تو کی یاد آیم ایمان  بیدہ خار نمایند گلخان آن را  بخاطرش ز سدانہ وی چیز دیگر  کسیکہ جانش ندارد محبت جانان</p>	<p>خیال وصل تو بہ از جمال خوب است  کسی کہ وصل تو بیند منہ زار است  کہ در محنت عشق تو بہ زور است  از آنچه وصف کنم صد ہزار چندان است  بہ پیش روی تو جانان چہ مردان است  فنا می وصل ترا کی فراق ایماست  کہ ز غم خار نم عشق تو ش درجا است  کسی کہ بچو توئی ما بصدق جویا است  چہ مردہ است کہ اورا میات درجا است</p>
---	--

فنا می عشق شدہ قطب بین نہ پذیرا  
کہ از کدورت ہستی جدا ز جانان است

<p>بر سر کوی قناعت بگرد و درویش نیست گر غسل خوابی ترس از نشین ز نورانی سپهر هر که دست از زبان شست و در ماند از زبان هر که را بر دل نباشد ز سینه بی عشق او کافر بدگیش باشد ز اندوه روز انزل دل درین نیاید پی زبانی دوست خیال</p>	<p>واقف از لایح نهالی خدای خویش نیست زانکه نبود هیچ نوشی کز پی او پیش نیست میخورد آید از کسی کو عاقبت اندیش نیست مریمه بیای بید چون دل او پیش نیست هر که ز عاشق دلارام حقیقی کشیش نیست پیش از اهل میان و هم و خیالی پیش نیست</p>
<p>قطب بین در راه دل بر آید باش کیست بر کو تا که راه گشاید در پیش نیست</p>	
<p>کسی کو دید روی خوبت ای دوست بغیرش که دمی آرام گیسو مراد رخاوت جان منزلی است در آن ساعت که باز عشق میآید کسی نو شود ز سینه پزیرا نبود در قفس کو خدای و میوه نوب</p>	<p>جدرا گردید مثل مغز از پوست که از روز نخستین باو پیش نهست که آن خلوت لایحه حضرت دوست نه از دشمن اثر بود و نه از دوست بیش گریه باشد که بی پوست قیس و میدان که بی پویند خود او</p>
<p>بباش ای قطب زین از مرگ غافل که عمر ماروان چون آب در بوست</p>	
<p>عشق آمد و تیغ تیز در دست سبزه نوح هوای لاله منان او بومی روندگان را بست</p>	<p>بهر که زوش ز خویش و است پرواز ده بندی از پست مریمه ز ریش اهل دروست</p>

<p>بازارچه خیال به شکست از نیک و بد زمانه وارست تیری که با کفند زار شست</p>	<p>هر جا که دمی مقام نمود ساخت بر بر که فگند سایه خویش سراست رود بقاب تو همین</p>
<p>خود آرد و گشت قطب دین را وز نگاه بجای جانفش نه است</p>	
<p>چشم بر نداشتسته روی لالو دیدار نیست در دل شب غیر شیر ابل دل بیدار نیست ز ناگاه بر میدیدد خون از عشق بر خوردار نیست کان در شهوار در هر کوی و بازار نیست ز رنگه مرده عشق را با عقل و دانش کار نیست هر کسی قربان یار خود کند جان بکار نیست</p>	<p>باین راه جوید وصل جانان نیست نشدگان خواب غفلت در دوش مردمان دل ز دمی باید از دنیا می زدن وار نیست گوهر رسد یا اگر خوانی طلب در به عشق این ره رندان جانبار است نه راه فیلسوف جلوه های یار را عاشق و به بر جان</p>
<p>در سر هر کس هوای او بدل صدان ز نیست قطب بین با جز هوای کوی آن دلدار نیست</p>	
<p>دانم که درین هیچ کسی با من نیست انسانه من نیست که در انجمن نیست بر کشتن من حاجت دار و زنی نیست مقتول مرا حاجت گور و کفن نیست عشاق دنیا بزمه کوشش من نیست این شمع که منی تو سوز به من نیست</p>	<p>چون گلنچ من هیچ گل و چینی نیست گویند بهر انجمن آن فایه عشق یک تا بندست از آن حلقه کعبه من گشته عشقم زمین باز سپارد بی او نه کنم خانه بخت نه بدوزخ اجزای وجودم همگی بهت گرفت</p>

<p>از ما و من ای قطب بن بگذر بر عشق چون نماد ره عشق و را ما و منی نیست</p>	
<p>بر قدر که خلوت عشق آمدت است بیمنج عشق بر سر بر کس که سایه کرد نامحرم است عمل خجالتسرای عشق بزیان نزل که بر روی بادشاه عشق ای آنکه طوبی که مقصودت از روی پرواز کن بعالم لامنتهای عشق از نه ننگاب بر تبه جا تو بزیست</p>	<p>در ملک هر دو کون مخفی باو شاست بی سایه گشت سایه او سایه خداست عشقست آنکه عقل و خرد هر از جداست آورد او فضل آبی که از هواست وینبال عشق بود که ترا عشق در نهانست برهاک تیر و منزلت از کاملی حیرانست فشدین بی سر که آن جا تو بزیست</p>
<p>تا قطب بن بر او طلب پانهاده است بی درد عشق نیست زبانی خدا که است</p>	
<p>شیرین سخن را که سخن از دهن او است چون مشک فتن بوی دهد هر که بوید بی همت او بادیه عشق بیاس آن گوهر نایاب که خلق طلبیدش عاشق شو و بگر که بر او کرده نازیب غسال محراب و کفن بر شهید سے او کشته عشق است نخواهد کفن از کس</p>	<p>باشنو سخنش را که حدیثش سخن او است بیشاخ دل هر که گل از چین او است رو خدمت او کن که غم عشق من او است دریست که از نایب در و انجمن او است آن بوسه گلبره که در پیر من او است کوشته نخاکت که آلوده تن او است بگذار که آن خرقه خونین کفن او است</p>
<p>زاهد تو چه پرسی وطن قطب بن از تو</p>	<p>خواجه</p>

جانی که کسی پے نبرد آن وطن است	
بی هوای سر کوه تو سر می نیست که نیست هیچ جان نیست که از فدا تو آمار می نیست بر صاحب نظران از تو نظر یافته اند سنبه بالان زمین سوی تو پرواز کنند نه بدول که گنم متر غم عشقش فاش سوخت اجزاء وجودم بگی ز آتش عشق	سوخته ز آتش عشقت جگر می نیست که نیست از تو در دنیا و عقبی اثری نیست که نیست نطرت جان صاحب نظر می نیست که نیست جذب عشق تو در بال پر می نیست که نیست وزند در ملک دلم زو خبر می نیست که نیست در همه بحر و برش زو شر می نیست که نیست
قطب بین روی تو بر توشه از آن آورد که بروی تو ز بر توشه در می نیست که نیست	
انان روزی که جانان بر است یقین شد آنکه روزی خواهش دید دو کس خواهد کوا بدان حاکم شرع گدائی کوی او تا گشته از جان متاعی را که کس قیمت انداند نباید شد بعالم فایز از برگ	هاست اوج غرت بر سر است بد قدرت که عشقش بر سر است گواه عشق مرگان تراست فلک از روی غبت چاک است ز کالی آفرینش گوهر است که ز رخاک آخر بستر است
مروای قطب بین هر جا به هر جا تو مقصودی که میجویی بر ماست	
می دارم که اندر آسمان نیست نشان هر دو عالم باشد از روی	همه او باشد و او در میان نیست دلی در هر دو عالم زو نشان نیست



<p>کلی چون اودلی در بوستان نیست          مهور از صده بر این یک بیان نیست          که هر چیزی از ولایت او از آن نیست          مرا از برگ خود یکدم زیان نیست</p>	<p>بمب گلاب بستان روش گفته          بیان سازند گرد وصفش هزاران          کمن با هیچ چیزی نسبت او          چو هر دم می کند در دل تخیلی</p>
<p>منال ای قطب دین از وادین با          که وصلش به چاکس را را یگان نیست</p>	
<p>یار نیست که جایش سبزه ز خلوت جان نیست          اما چه کند مصلحت وقت در آن نیست          ناکشته آئینه که تعیش بیان نیست          جز موصله مادگی حاصل آن نیست          زان روی که چیزی چو وی اندر دو جهان نیست          او را بخدا هیچ سعادت به از آن نیست</p>	<p>آن گوهر نایاب که در کون مکان نیست          خواهم که حدیثی کنز از وصف جمالش          باشد بمیان تنگ کسی را که کشد کس          آن با برگرانی که ملک تاب نیاورد          نسبت نتواند که بچیزی کندش کس          آنکس که شود شت تنگ عم عشقش</p>
<p>ای قطب دین از درد عم عشق جزائی          چون بچاکسی را به ازین حاجت جان نیست</p>	
<p>فدای ز درد عشق چه دانند نیاز نیست          شہامی تا طاعت دور و دوازده نیست          در قابل بروی تو این در فرار نیست          تا ز پرده مصلحت بی نیاز نیست          تا باز حیلہ فلک حیلہ نیاز نیست</p>	<p>ز دورا نیاز نباشد نماز نیست          ای بجز خویش گذر تارسی بدو نیست          ناقابل بروی تو زان بسته اندر          بیرون پرده مصلحت خویش را گذار          هر دم فلک حیلہ گری بازی کند</p>

<p>نگار چو بسته آید شقیب از حدیث          محمود را پس که غشاق ایاز است          از شمع باز پس که سوز و گداز است          او را بدوشمار یکی اعتبار حدیث</p>	<p>آنخاری شمع ز خدایان از عباد          عشق خدای بندگرت میداد بند          پادشاهیست که بزرگ است          بدان نظر که بزرگ است</p>
--	--

چنانکه است که عجب غنچه قطب  
 توج راه شفق راه جاز حدیث

<p>آن ایام است که پاکیزه و دور از کجاست          در زمین را و در بهمان است          ز دور جو محمود و در زمانه است          روانه او است و در کجاست          هر کجا میدان پیدا شود پس بود است          که شغول درین رو به است</p>	<p>در پیش آن که درین تر چنان است          دست در دست بر ما است          غنچه است که در سوزی است          محمود و جهان امانت بود است          غنچه است که در سوزی است          ز روانه کند قطع بسیار است</p>
--	---

قطب بن در هر حال از این گشت  
 که درین باور او را چو تو فریاد است

<p>آنکه بنیاد روی یا ناز شمع بود          آنکه غنچه شمع شمع بود          آنکه بگفته است از در راه بود          میگردید بر هر جان و در او را بود          هر که در حال شد بجان با بود</p>	<p>در هر صفی نما بر و شمع بود          که چه از دنیا شمع این گفته است          پیش از این طریقت که چو باشد          که چه میگردید برکت و در است          تو طرفی در جهان یک با بود</p>
--	--



سر سیر در پای بسته را کلید می بست	هر سیکه را بر خلاف هم کلید دیگر بست
-----------------------------------	-------------------------------------

قطب بین دیدی بسته آور اگر اهل دلی  
را نکه اهل وید را در وید وید دیگر بست

نعم هر دو جهان از برای درویش است اگر زنی غمناک می کند ز غم اویش از آفتاب قیامت چه غم بود آنرا بیر این شبی که بود نیکوخت پر و جهان شمال سر ز کفش نما کپاش هر دوین اگر چه پنج بر روی زمین بود لیب قمار عشق ملامت گامی درویش است دلی نیامی غمناک ز غم اویش که روز شسته ز پیر لوبای درویش است ز روی هفتاد ارادت گدائی باش که لعل اهل نظر خاک بود زویش در گذرش حریف از و غم اویش
--

بر و قطب بین آشنای ایشان است  
که آشنای خدا آشنای درویش است

مرا که هر دم و هر لحظه دیده خواند بگفتگی در عالم تمام و استم مفضل می گدائی جوی اندامم غم تمام خلق بعام غم زمانه خوید بدانچه کلک قنارانه روز من آید مرا گیر بستی تو سا قیام روز به که با من نهی پای آشنای است همین در انجمن جان من ساید است بهین خوشم که مرا تکیه بر خیزد است غم زمان چه خورم من زمان بماند است وگر اگر طلبی میکنی بهانه است چرا که جوش و خروش از من شبانه است
--

همین قطب بین خواند ترا جانگ بلند  
صدای هر چه شنیدم در آتر از دست

کوی

<p>چرا کہ عاشق دیوانہ را عمر جان نیست  چرا که کشته تیغ فنا جانان نیست  کسی که خانه دنیا در پیش ویران نیست  کسی که دال و شیدای خود بر ویان نیست  در بغیر سر کوبی دست طیران نیست  حریف ساقی باقی بغیر انسان نیست</p>	<p>کجوی عشق را بیم تیغ زبان نیست  بستر وحدت ماسی نمیرد ز باد  سند کجوی خرابات عشق نتواند  یقین که باویہ عشق را نه پیمان  بمال عشق را هیچ معنی می تواند  طمان ز جام می عشق مایه غیر است</p>
--	--

تو بی پرست شوای قطب این مستی کن  
که یار را نظمی سوی خود پستان نیست

<p>که نباشد بخت آنرا که عمر عشق بهشت  بچه نکلت قضا بر سر عشق بهشت  گفت بر باطلیست چه سجد کنشت  در برون ابد فسد و در زمره بهشت  میج چنینی نتواند در دانه کشت  صورت ظالم کس خواهد بود ز کج کشت</p>	<p>قافله می رود جز با تو بر این قفسه نیست  تواند که کمر تو بند عشق این راه  کردم از عشق سوالی که کجوی بجای  من درون حرم یار بروی تو شوم  هر کسی سرچ بکار دور و آخر کار  نیک باید که بود باطن مردم و رن</p>
--	--

عشق خیزد بگی از سخن قطب الدین  
گوئی استادانل قالمه از عشق شرت

<p>خوشتر که بر دل کس ز درد غبار نیست  بیامی کس ز من دل شکسته خامی نیست  بغیر لطف خدا سایه حصار نیست</p>	<p>به نزد خلق مرا اگر چه اعتباری نیست  خلیقه در دل من خار گر ز جو کسان  کنند سایه بهار کسان حصار و سل</p>
---	---

<p>مرا بعیر غم عشق ننگساز نیست          بغیر فکر و لارا مہ خویش کاری نیست          شہ آب میخورد دور مر مر خمار نیست</p>	<p>برای برکہ بہ بینی تو ننگساز نیست          ہنر و زبان ہونہ نبال کار خویش مر          بران غم شکر کہ من از دست ساتی تابی</p>
<p>مرا قطب بین از زلال و ہر شہر وفا          کہ غم دور شہر وفا را برود عدالتی نیست</p>	
<p>ما شقی نیست کہ دو کو تو امان نہ نیست          پرودہ مرزہ پیش رخ تو باطل نیست          ہر کہ از منع مای از منع غمت بل نیست          ہر کہ از انیت غم عشق تو صاحب نیست          ہر کہ عشق تو نذر و نخبہ قابل نیست          ہر کہ دیوار مر کوی تو بود ما قابل نیست</p>	<p>دیدہ نیست کہ اوروی ترا باطل نیست          پرودہ بر مردک دیدہ اعمی باش          نمواند کہ کند سوی حریت پرواز          در فل صاحب دل روز غم عشق تو          قابلی نیست کہ عشق تو نثار و درو          عاقلان بر سر کونی تو و وطن باختر</p>
<p>مخاف از دوست شو قطب بین کہ اولی          را ننگ از دوست دی این بی مخاف نیست</p>	
<p>بدانکہ در دل او زور و سفاسی نیست          بعشق کوش کہ این وہر با بقای نیست          وای ہر چہ کوشش یک نفس بقای نیست          زور و عشق ہر آنرا کہ ہو وہای نیست          جز این ز آمدنت ہرچ مدعای نیست          کہ خانی از اثر دوست ہرچ جلالی نیست</p>	<p>کسی کہ عاشق دیدار خویش بقای نیست          چہ از نیک و بد ہر شیوی نکلین          و آید ارچہ عروس جان بقت کسان          ہو وہا سے در آرزیش از عذاب شہر          زہر کرب کمال آمدی نہ از بی مال          ز دوست روی مگردان بہر کجا باشی</p>

	<p>بہر چہ قطب دین کس متبلا شود جو متبلا می خودش هیچ متبلا می نیست</p>	
<p>درا بغیر غم عشق دلکشائی نیست ترا چنین کہ دلیلش کنی دوامی نیست بدان حجت کہ بہ از عشق رہنمائی نیست کمند عشق مرابستہ است و پائی نیست کہ بہتر از غم عشقش مراد عامی نیست مرا هیچ کسی دیگر التجائی نیست</p>		<p>بکوی عشق کسی را کہ آشنائی نیست دلیل عشق بود درہ خدا بخدا بدست عشق وہ ارعاشقی عنان ولت اسیر عشقم دور کوی عشق افتادہ دعا کن طلبم از خدا غم عشقش مرا دمن چو ز عشق خدای حاصل شد</p>
	<p>فنامی عشق خدا گشتہ است قطب الدین بدان خدای کہ جز او دگر خدائی نیست</p>	
<p>در کوی عشق کشتہ تیغ فنامی نیست جان داده و منور بجان متبلائی نیست گوید منور شکر کہ تیر بلائی نیست فازع ز ملک ہر دو جہان چون گدائی نیست مشتاق ذوق نور رخ دلکشائی نیست کی میرود کہ زندگیش از بقائی نیست</p>		<p>ای من خدای مہبت آن کاشائی نیست از کوی تو بجانب دیگرے رود کردہ بہ پیش تیر بلا سینہ را سپر کی فوق خود ملک جہان آورد فرود قطع نظر از ذوق ہمہ چیز کردہ است ہر کوشید ز خنجر عشق تو میشود</p>
	<p>صد شکر بزرگان بجهان قطب دین کند کویا علی الدوام رضا و رضائی نیست</p>	
<p>خورشید ذرہ ز صیائی محمد است</p>		<p>آنجا کہ آنجا قیامی محمد است</p>

<p>خود با عصای خموش عصائی محمدت  وروز با نش و روزه نامی محمدت  روز جزا پناه لویای محمدت  ستوجب عطا فی خدای محمدت  کار بایه میکند بر رضای محمدت</p>	<p>موسی که مخرجات و می اندر عصای  روح الامین صید زشتین بر اعلی الدوام  از گری زبانه خورشید آتشین  آن می بینی که مرد و شرح شریف  راضی بود خدای از آن نبوده که او</p>
--	---

گر روز اہل دیدہ بر آنکو چو قطب بین  
اور او دیدہ بر کف پائی محمدت

<p>روز قیامت او بخدا تبارک است  انرا که در زمینت وای بکار است  روز حساب صفت مردان بکار است  او را درون خلوت ہر بار ببار است  عمر عزیز تا آنکہ کسی را دو بار است  زود میان اہل دلائل اعتبار است</p>	<p>انرا کہ در عشق خدا و نکار است  وصلت و دای در و دل عاشقان بود  ہر کس کہ در عشق نماید زندگی  ہر کس نکند قطع بیابان وصل یار  پیش از اجل بکوش غنیمت شمار  دل در جهان بند کہ زالیست یوفار</p>
--	---

ملون حرم کعبت موصود کی کند  
ہر کس چو قطب بین بجان خار است

<p>شادی ہر دو جان در دل با  کز ازل تخم غمش در گل با  عشق او حل ہر ہر شکل با  شامل حال دل مقبل با</p>	<p>تا سر کوی غمش منزل با  این زمان کی شد پید اعدا  گر چہ کس را برش مشک با  نما باند نظر آن دلبر</p>
--	---

<p>در حقیقت بگی داخل ماست حاملش حوصله کامل است</p>	<p>هر چه هست از همه ذرات در کون آن امانت که ملک تاب شد</p>
<p>قطب بین دیده کشا تا سینه گنج مقصود که اندر دل ماست</p>	
<p>پس هر که نیاز نباشد نماز نیست کاین در بروی مردم بیدار نیست هر که مشال شمع بسوزد گداز نیست عشقش نیاز می طلب بر دواز نیست مردم ز بیم چو مل بود اهل راز نیست بز خویش هر که فضل بود شقیبا نیست</p>	<p>نزد خدا چو تخته به از نیاز نیست در جستجوی دلبر خود در پیش کن از غلغله غمش بسا آن قلب تیره است تو نماز کی بود که ز هر اهل درو عشق منع دل کسی که بود پای بست خویش هر کس بفضل رسید از فضل عشق او</p>
<p>ای قطب بین نیاز درین راه پیشین زیرا که قرب حضرت حق از نماز نیست</p>	
<p>چرا که نعمت احسان او بر این است کسی که بر سر خویش زینده چنان است چرا که منزل جانان بر این است که کعبه همیشه در سر بر این است نیافت آنکه نجیب پدید آید با این است که راه حق طلبی شیوه بر این است</p>	<p>گو که حال من از غلغله پریشان است هزار خرمین گندم بنیر جو شخرد محبت بر بیرون کن از سر این جان گو که راه حقیقت درانزه با این است هر آنکه یافت درین راه کام اول است اگر براه حق بود محنت حق در</p>
<p>بلوی دوست تو خود را تا ساس قطب السیرنجختیار</p>	



<p>شناخت هر که خودش از اهل عرفان نیست</p>	
<p>کو باد آنگاه او را چشم دل سوئی تو نیست                  به یکس را خلق و خوابانند چون می تو نیست                  نیست گل از رنگ میت مشک را بویی تو نیست                  هر که آوردین و دنیا خانه پهلوی تو نیست                  رنگی شب بولی بوی چو کیسوی تو نیست                  چون کسی آورد و عالم تاب چون می تو نیست                  هر که او را بروی خویش از جوی تو نیست                  عاشقان است را غیر از میا هوئی تو نیست                  هیچ طاقی در جهان چون طاق ابروی تو نیست                  در زمین هر وی بیان قدر و جوی تو نیست</p>	<p>یا محمد هر دو را نور چون دئی تو نیست                  یا محمد حق بقرآن خوانده ات خلق عظیم                  یا محمد چون گلت را رنگ بود از نور است                  یا محمد خانه دنیا و دین باوش خراب                  یا محمد وصف کیسوی تو و اللیل آمده                  یا محمد با تو دست اندر کس چون کند                  یا محمد در دو عالم تیره و ناشسته دست                  یا محمد به چیزی هر کسی در با و هست                  یا محمد طاقتسای و هر که طاق آمده                  یا محمد سر و قدرت آب حیوان خورده است</p>
<p>یا محمد کسی را کعبه جامی دیگر است                  قطب بین را کعبه مقصود جز کوی نیست</p>	
<p>هیچ چیزش بجز خسارت نیست                  جنت است و دریا طهارت نیست                  هیچ کس قابل اشارت نیست                  کاین جهان لائق عمارت نیست                  لیکن اندیشه شکار نیست                  چون تا عزم آن تجارت نیست</p>	<p>هر که را دیده بصارت نیست                  دانکه او را خدای خود دوست                  در حریم وصال جز عاشق                  شهر دل کن عمارت اینخواج                  شاه بازی نشسته بر دست                  سفر ملک دل کن ای غافل</p>

بسیار

	<p>قطب دین خویش نصیحت کن که درین روز به غیر کارت نیست</p>	
<p>مقصود و دو عالمش یکاوست بی تو نفس از زند حرامست و اصل شده کار او تمامست و راستگیش علی الدوامست در مذہب اہل عشق خامست ز انزوی کہ رحمت تو عامست</p>	<p>مرغ دل ہر کہ با تو رامست بہر کہ حلال شد وصالست چون قطره بہ بحر ہر کہ گمشد ہر عاشق مست کو ترا دید بہر کہ تافت شمع و صلت نویذ رحمت تو کس نیست</p>	
	<p>در میگردہ ہا حریف سانسے زندیت کہ قطب و پیش نامست</p>	
<p>مرغ و لم ہمیشہ دوران دام مبتلاست کہ بوصول و دست کار و عالم بدعاست چون قبلہ گاہ مقصد مقصود از خداست کار رقیب فتنہ و آشوب ماجراست ہرگز حقیقتش نفسی کی ز ماجداست از جانب تو اینہمہ دوری بگو چہ است</p>	<p>ز سخن زلف یار کہ دارم با بی باست ما از بخت خویش شکایت نمیرسد وقت نماز دل سو محراب کے شود ما را طلب نقای حبت است و جہان چشم دولت کشای کہ بینی جمال دوست نزدیکتر ز وصل و رسید است آن نگاہ</p>	
	<p>دل قطب بین بغیر خدا کہ کسی بندد و در دل ہر آنچہ میگذرد حضرتش گواہست</p>	
<p>در دل شب نعمت دیدہ گریانش نیست</p>	<p>ہر کہ از ذوق رخ خوب تو در جانش نیست</p>	

<p>برکہ او پاشنی شربت و صلت کشید          راه ہمارا ہمہ پیمان بولادیت پدید          آشکارست ہمہ درد علاجش پدید          من نہ تنہا شدیم آشفتم ز نفس سبحان          یارب از زندگی خویش چه حاصل اورا</p>	<p>بچو شیطان لعین لذت ایمانش نیست          جسزرد باو یہ عشق کہ پائانش نیست          درونہائی عشق ست کہ در مانش نیست          کیست کاشفہ آن رخنہ پریشانش نیست          ہرکہ از روی دیدن جانانش نیست</p>
--	--

نہ ہمیں قطب بن ازورد عشق ناکند  
 کیست کہ زورد عشق و می نمائش نیست

<p>انہار دیدہ شان بحال حبیب ست          بنہ دولت آنکہ بغیر سے گرفتہ خو          سبے او جیم روضہ رضوان بوجہین          سالک کہ وارہد نفسی از خود می خویش          ناظر برومی دوست شنیدنا عالم ست          گویند جان نگار بہت ساراج می برد          ما از من تو طعنہ برندی عاشقی          فرزانه آن کس ست کہ مجنون عشق او ست</p>	<p>دارند دیدہ کہ ازین دیدہ جداست          خوشحال آنکہ روی و دش جانب خداست          بنہ او بہشت گلخن و حورش جو آرد است          باشد نوید آنکہ بقا از سبے فناست          و آنرا کہ نیست بہرہ از وصل او کہ است          ما را جز این ارادہ نہ باشد خدا گواست          ما از برای عشقم و عشق از برای ماست          دیوانہ باشد آنکہ از و یک نفس جداست</p>
--	--

گفتی نیروی تو رہت قطب بن  
 بیدر راہ ست کہ پیمان آن خداست

<p>ہرکہ او در راہ وحدت از جان دل مرد          رو بسوی کعبہ مقصود ہرگز نہ کہ برد</p>	<p>در راہ دربان نیاید چون اہل در نیست          ہرکہ اندامان مردی بر جنبش گریہ نیست</p>
---	--

وہم

عاشق صادق نباشد مگر که نگش زرد نیست ز آنکه در کوشش نیابد هر کسی که غم نیست هر که دست از جهان نشوید در ره او مرد نیست هر که درستی گرو باشد در او در غم نیست	عاشقان راتن نه چیت رنگ زرد آید گوی از علائق سرسبز مهر دل خود را بر بمجو رویان از وجود خود بشوید است ای که هستی خود انباش کن جهان دل بخواه
---	--

قطب بین در راهش درو باید مرورا  
ز آنکه در مانی نباشد مگر که او را درو نیست

کو کسی کند دل جهان عاشق دیدار تو نیست نیست یک دیده که او طالب دیدار تو نیست نیست یک بنده که او بر سر بازار تو نیست نیست جانی که بجان باطل خسارت تو نیست نیست یک ذره بعالم که موادار تو نیست عاشقی نیست بعالم که گرفتار تو نیست	نیست یک دل بهره هر که انگار تو نیست دیده با گرچه نیست که من سے بنیم بنندگان از دل و جان جمله ترا در طلبند نه همین در دل من آرزوی وصل تو نیست نور سان جمله برای سرکوبیت دارم بمه آفاق پیانده به به حسن تو است
---	---

نه همین قطب بین از بهر تو جان داده و سب  
کیست که گزند از جان که خریدار تو نیست

محم خلو تسری خاص آن جانان نیست در عیم وصل و لب ز سرم منجان نیست قال و قلی میکند کارش بجز آفسان نیست عاشق جانان در کوشش بجز برودان نیست تا صدق قانع نگر و دلائق در روان نیست	بر سر کونی فنا هر کس او را خانه نیست هر که در راه محبت نگذرد از جان خویش سر سری بر کس که در راه محبت پانهد میکند صیتا دمی جانان نیازش هباز بر سر کوشش قناعت کن اگر مرد درمی
---	---

بچو گاه از جام و چون کوه عیان است  
ز آنکه هر بی طرقت را پیرانش بیایه نیست

قطب بن عقل و خرد بر باد و عشق یا  
ز آنکه عاقل نیست هر کوی و غمش و بوی نیست

باز جهان گرامی است بر روی ز هر روی تو ای دوست طاهر طلاق مر از رو که خود نامی بد در کن ز روی تو تو نامی بی سبب نیست بر آستان تو شو با از آن نمی نامی	باز اول پیوسته و تن به نیست چنانکه طلاق تمام است طلاق ابرویست بود که با کرم چشم خویش بر رویست چرا که رشته دل میکند مر است که است که مقصود به بر کویست
---	---

چنان بوی تو فخر کرده است قطب الدین  
که بر کب بود از رو و بشود بویست

خط فنا بهستی خود در کشیده است فانی ز خویش گشته و باقیش با خدا نابل فنا پس ز شادی وصل دوست بگذشت حرص و شهوت و زیمی که بدو طیران بسوی او کند کس بیال خویش روزی که دوست قالب با نقش میکند	ساجدلی که شربت و صلحش کشیده است آن قاصد که بار امانت کشیده است که ز راه بخودی بوجالش رسیده است مرغان جان بطبع خودش سر بریده است عاشق بیال او بسوا و پریده است بابوح عشق خویش قالب دیده است
---	---

بگذار خود پرستی خود قطب بن تمام  
ز آن رو که خود پرست خدا ناندیده است

تا نقاب از رخ خوان مه تابان بر داشت  
در دلم خرم خود سود و زیانی نگذاشت

<p>باوشا جان جهان بنده درگاه و دیند          بر که او دیده دل سرخ جانان افتاد          بر که عاشق ز سانه خود گردانید          بر که شد از دل جان عاشق ز ساره گل          در شب تار گران یار نماید رخ خود</p>	<p>بر که را باد شده هر دو جهانش بر داشت          بهتر از خسروی ملک سلیمان بنداشت          در دل او غم و اندوه و بلا را بگذاشت          بر سر کوی علامت علمش برافراشت          شود آن شب ز شعاع رخ او به آرزوست</p>
--	--

	<p>قطب دین را غم عشقش ز بهین امروز است          از ازل تخم غمش بدول ویران میگذاشت</p>
--	---

<p>گویی عشق دلم زفته است پیوست          ز بیدلی من بیچاره گشته ام حیرن          خوش است بهر گل پیش چشم اهل نظر          برو تو عاشق شدی آن نگاری بت          فنا شود هر چیز و بقا بود او را          مجوی تر غم عشق از دل هر کس          دل مسعود تو آرزو عشق بجز نیست          چنین دلی که تو داری خدا بس نبود</p>	<p>بود تمام که بچویش در آنجا نیست          که عاشقم بجمال کسی که پیدا نیست          ولی چه سود که امروز هست فردا نیست          که خود نبات تو خوش فامست چنان نیست          درین حدیث کسی امکان مجوی نیست          که تر عشق بجز در دلی بود پیدا نیست          بدین رخ آن یار دیده اش نیست          خدای من بوی بندل که چشمش از غمی نیست</p>
---	---

	<p>بر میرد دل نو و روی یار قطب الدین          دلی بوصف جمالش زبانش گویا نیست</p>
--	--

<p>در ره معنی کسی گز خوشترین آزاد نیست          تا بکے از گردش چرخ فلک ناله کنی</p>	<p>کار او دامن پریشانی بود و نشا نیست          گردش دوران درون کار جز پیدا نیست</p>
---	---



<p>حاکم معادل خدا باشد که داد و کس نه یا و کس از روز اول از و معال یا خورش ساکاب مجذوب باشد راه عشق یار را تو مشه این راه دانی چیست که گیرد گام</p>	<p>واقف از اسرار باشد حاجت فریاد نیست مقنی بیایر بودی آن زمانت یا دوست ره پایان بر آنگس کوسلو کس نه دوست در دره تحقیق فی او کار را بنیاد نیست</p>
---	---

قطب بین بی سیرین کس میا یک برد  
مادی این راه غیر از سپر پارشا دوست

<p>غنچه زیر پرده از شرم گل رخسار است نیست آزاد آنکه نبود بر سر بازار تو گر نبود می نود ریت مهر در بودی سیاه آب حیوان دردن تیرگی باشد نهان بی تو که سویت تو اندک بقدر میزد محکس خستگان را میدر بد شربت طیب چون</p>	<p>خونجی خوبان همه از پر تو دیدار نیست بنده کار او باشد بر سر بازار است دشمنی مهر و مره از پر تو انوار است هر که از خود گشت پنهان در دل شب نیست بی بر دور کومی تو آنکس که بر خوردار نیست شربت وصالی رسان آنرا که او بیار نیست</p>
---	---

از بی بندار بیرون آ که بینی وصل دوست  
پیش ریش قطب بین این مهره بندار نیست

<p>مرا ز پر طریقت همین سخن یاد است بکوش و قدرت پر طریق کن از جان نگیر ز دار جهان دست خویش کوی کن که بار و چه کنم در و خود که را گویم میان کوبه مقصود یا همیشه نهان</p>	<p>که رست از در جهان هر که از خود آنا است توبه ز کلمه که خورش است دست مباش غره که غیب ادعمر بر باد است چنین که یار تغافل شکار اقا دست کسی ز رفت بسی خودش خدا دست</p>
--	--

<p>چچ سرز شریعت هم از طریق ادب که ذوق مرکب این راه تقویت دارد</p>	
<p>بروز وصل زویدار دوست لیسان دور تو قطب دین که شهنشاه حسن بیدار است</p>	
<p>ناگشته ام بکوی فنا آشنای دوست مهر و لیم ربوده ز سودای غیر خویش در جست و جوی است که خون شده هنوز خواهم هزار جان که کنم جلد را فدا خوش آنکه دل بد لب جانی سپرده است</p>	<p>مخاطبه نگار گشته ام بخدا از اقصای دوست چیزی نماند در دل و جانم در ای دوست سرگشته ام همچو زده بود ز برای دوست جان عزیز چون کند من ز برای دوست ایوانی به کز نیست دلش مبنای دوست</p>
<p>محمدش چو در استیت کسی چو قطب دین بنود ز روی مهر و وفا در رضای دوست</p>	
<p>در جان هر که ذوق خاوند کبر است بر هر که تافت بر قوی از نور ذات او همت نگر گدای سر کوی عشق را آنرا که عشق نیست بود دور از خدا باز اهد زمانه گوستر عشق را حاجی به کعب میرود و من بکوی دوست</p>	<p>نیکو سعادت است که او را میبست مفسد مخان و ااک بعضی تو نگریست کز عشق و فریش مبت عاایش بر ترست خوشحال آنکسی که در عشق رهبر است باور میکند ز غرورش که در سر است را بیت را که کعبه و این او دیگر است</p>
<p>اسرار عشق فاش ملک قطب دین خورش بروادی سلوک خموشی چو بهتر است</p>	
<p>در کوی عشق هر که رفود دیده دست پایش ز خون دیده فرود زنده در دست</p>	

<p>پرواز کرد و جانب دلدار بر که را          سوای و بر نشو و کس کجوی عشق          عیسوز و میگرد از زمین مثال جمع          بر کس نسوخت ز آتش سوای عشق با          پیوانه و در هر که بسوزد و جویند پیش          با خویش کس ندید مراد جمال بیست</p>	<p>مرغ دانش از تنغ غم عشق بهماست          باشد نشان آنکه زوله با نجانست          سبزرگد از شیوه زندان کاهست          گویم ز نذر عشق و لایام جا هست          با شمع وصل یار همان لحظه و صلاست          چون بگذری ز خویش مراد تو صلاست</p>
---	--

دیوانگمت شیوه عشاق قطب من  
 دیوانه بر کشت درین کوی قلیست

<p>بر سر کوی تو ای جان جهان کسیت که نیست          تا شگفته گل روی تو بگذر جان          نیست یک دره که او طالب در از تو نیست          تا بخونی در من چسپه بر افروخته          هر که راست نگریم در تو در سل دارد          همه آفاق پر از در به عشق تو هست</p>	<p>عاشق روی ای جهت جان کسیت که نیست          به جو بلبل نعمت ناله زنان کسیت که نیست          در هوای رخ تو جامه دران کسیت که نیست          بر کل رو تو ای من نگران کسیت که نیست          هر من تیر طامت بیان کسیت که نیست          به چو نوح از غم تو نوح کنان کسیت که نیست</p>
---	---

نه همین قطب من از بحر تو فریاد کنان  
 از غم بحر تو فریاد کنان کسیت که نیست

<p>هر که در کوی حقیقت اهل حال آمد خوشست          رشت باشد هر که او دور از وصال در ماند          نیست مراد کس که دنیایش کند با مال کسیت</p>	<p>تا آنکه او را از وجود خود طلال آمد خوشست          هر که را با وصل و لعل اتصال آمد خوشست          هر که را دنیا و عجب با مال آمد خوشست</p>
--	--

تن میر پور تا نگروی تمبل و کابل شوی دره دلدار نبود حاصله از قیل و قال نیست عاشق هر که میر پور زام یار خوش	در ریاضت هر که او همچون بلال مذخوست هر که او در راه حق بی قیل و قال آید شوست هر که او اندر رضای فرخ و اجمال آید خوشست
---	---

قطب دین پرواز کن بلال مبت سوست هر که او را بلال مبت یزد بلال آید خوشست	
---	--

ابل دلی گجاست که پریم نشان دوست خواهم که خاک گروم و افتمم به بگذار بر روی دوست آدم از عمر خود بجان از درد محنت و دوهان در امان بود هر سو که هست برین من گزبان شود نبود سعادت بی ازین در جهان کس گر صد هزار سال کند برین صفت کسی	با او می نشنیم و گویم عثمان دوست یعنی عبا رگروم و گویم عثمان دوست سوکند میخورم که چشم و بجان دوست از روی صدق هر که بود در امان دوست توانم آنکه شرح دهم در جهان دوست از روی خوبی است شود کاران دوست کوته بود هنوز سخن در بیان دوست
---	---

در پیش قطب دین نبود خوب تر ازین چیزی دگر آمدن بیگمان دوست	
--	--

در راه وصل یار هر آنکوز جان گذشت هر کس که لغت ز رخ یار خویش دید آنرا که یار جانفش سرشته خود کشید آن ساعتی که وارد افسان ز خویشین هر کس که محرم سرم کبر یا شود	سیرش از زیر چرخ ذره بفت آسمان گذشت فانج شد از دو کون ازین جان گذشت پرواز کرد سیر روی از لامکان گذشت باشد نشان آنکه روی از لامکان گذشت از راه قرب از همه که یو بیان گذشت
---	---

<p>از شک بست بیشک از آن آتخان گذشت</p>	<p>آنرا که یار محرم اسرار خویش کرد</p>
	<p>و آنی که کسیت محرم خلوت سرا سے یار ای قطب بین ہر آنکہ رسو و زبان گذشت</p>
<p>صبر من از حد گذشت و بیم از دربان گذشت ہر کہ عاشق آشت او از کفر و از ایمان گذشت شادمان گشتم چو بار محنت ہجران گذشت دولت دیدار آمد نکبت در مان گذشت زندگی کی و نام آن عمری کہ بی جان گذشت رفت از یاد آنچہ بر من بی می آذران گذشت</p>	<p>یہ عشق آمد بیل سچان او از جان گذشت عجب از عاشقان از کفر و از ایمان ہر مدتی اندر و ہمین بودم چو دیدم رو یار ظلمت شب رفت چون صبح سعادت نمود یست کس لذت آن آنچہ من در یافتم سالہا در خون دل گر غرق می بودم لیک</p>
	<p>دار دلبر را بناز ای قطب من منعم نمود ہر چہ آید بگذرد چون ہر چہ آمد آن گذشت</p>
<p>کسیت کو ہر چوں گدایان سر کوئی تو نیست کسیت کو سر گشتہ و آشفتم موی تو نیست کسیت کو خواہان ہر وقت دلجوئی تو نیست روی دل اور ہر طلاق ابروی تو نیست دست آویزش بجز بگریہ موی تو نیست چون شمیدم پوی او ماند چون پوی تو نیست</p>	<p>کسیت جانان ہر چہ طالب روئی تو نیست تا تو زلف خویشین ای رہ پیشان کوئی تا تو سر و قد خود از راستی انراستی در نماز عشق ہر جا دیدہ ام من قابلی ہر کہ میخواد کہ از سودای عالم در آید می شنیدم وصف بوی مشک آن و نمی خشن</p>
	<p>قطب بین از کو تو کہ میرود جامی دیگر کعبہ مقصود او غیر از سر کوئی تو نیست</p>

۱۱۱